

نقل قول‌ها در جلسه هفتم

هفت وادی سلوک در منطق الطیر عطار

ایرج شهبازی

بیست و چهارم اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۴

عطار:

که پیدا کرد آدم از کفی خاک	به نام کردگار هفت افلاک
خرد در وصف ذاتش گنگ و لال است ...	خداوندی که ذاتش بی‌زوال است
خَرَد انگشت در دندان بمانده	ز وصفش جان‌ها حیران بمانده
هر آن وصفی که گویی، بیش از آن است	صفات لایزالش کس ندانست
درون جان‌ها در گفت‌وگوی است	دو عالم قدرت بی‌چون اوی است
به‌جز دیدار او چیزی دگر نیست	ز کُنه ذات او کس را خبر نیست

(الهی‌نامه، ص ۴۱۷)



عطار:

ز آرزوی آن فلک گردان بُود	آنچه نقدِ سینهٔ مردان بُود
هر دو عالم تا ابد پنهان بُود	گر از آن یک ذره گردد آشکار
خود که را در کون تاب آن بُود؟	درگذر از کون، تا تاب آوری
آفتابِ آن رخ جانان بُود	آن فلک کآن در درون عاشق است
آن فلک را تا ابد دوران بُود	گر فرواستد ز دوران این فلک
نور آن خورشید جاویدان بُود	نور این خورشید اگر زایل شود
هر که را یک ذره نورِ جان بُود	زود بیند آن فلک و آن آفتاب

(دیوان عطار، ص ۲۶۰)



مولانا:

ما شادتریم یا تو؟ ای جان!	ما صاف‌تریم یا دلِ کان؟
در عشق خودیم جمله بی‌دل	در روی خودیم مست و حیران
ما مست‌تریم یا پیاله؟	ما پاک‌تریم یا دل و جان؟

در ما نگرید و در رخ عشق ما، خواجه! عجب‌تریم یا آن؟
(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۱۹۲۲)



مولانا:

مارگیر اندر زمستانِ شدید	مار می‌جُست، ازدهایی مرده دید
مارگیر از بهرِ حیرانیِ خَلق	مار گیرد، اینت نادانیِ خَلق!
آدمی کوهی است، چون مَفْتون شود؟	کوه اندر مار حیران چون شود؟
خویشتن نشناخت مسکینِ آدمی	از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت	بود اطلس، خویش بر دَلقی بدوخت
صدهزاران مار و کُهِ حیرانِ اوست	او چرا حیران شده است و ماردوست؟

(مثنوی، د ۳/ ۱۰۰۲ - ۹۹۷)



عطار:

بود شهری بس قوی، اما خراب	پای تا سر شوره خورده ز آفتاب
صدهزاران منظر و دیوار و در	اوفتاده سرنگون بر یک‌دگر
دید مجنونی مگر آن شهر را	در عمل آورده چندان قهر را
در تحیر ایستاد آن جایگاه	شهر را می‌کرد هر سویی نگاه
نیم‌روز آن جایگاه منزل گرفت	گویی آنجا پای او در گل گرفت
سایلی گفتش که ای مجنون راه	از چه حیران مانده‌ای این جایگاه؟
سخت سرگردان و غمگین مانده‌ای	می چه اندیشی که چنین مانده‌ای؟
گفت: ماندم در تعجب بی‌قرار	کآن زمان کاین شهر بوده است استوار
و آن‌گهی پُر خلق بوده است این همه	مصر جامع می‌نموده است این همه
آن زمان کاین بود شهر مردمان	من کجا بودم، ندانم، آن زمان؟

وین زمان کاین جا شدم من آشکار
 من کجا بودستم آخر آن زمان؟
 من نبودم آن زمان، و ایشان بدند
 می‌ندانم این سخن را روی و راه
 کس چه می‌داند که این پرگار چیست؟
 چون بسی رفتم، ندیدم پیش باز
 هیچ دل را جز تحیر راه نیست
 تا کجا رفتند چندان خلق زار؟
 یا کجا اند این زمان آن مردمان؟
 من چو پیدا آمدم، پنهان شدند
 این تعجب می‌کنم این جایگاه
 یا از این پرگار بیرون کار چیست؟
 گشتم اکنون بی‌دل و بی‌خویش باز
 وز شد آمد جان کس آگاه نیست

(مصیبت‌نامه، ص ۲۷۴)



عطار:

الا ای زاهدان دین! دلی بیدار بنمایید
 ز دعوی هیچ نگشاید، اگر مردید اندر دین
 هزاران مرد دعوی‌دار بنماییم از مسجد
 خراباتی است پر رندانِ دعوی‌دارِ دُردی‌کش
 من این رندانِ مفلس را همه عاشق همی‌بینم
 به زیر خرقهٔ تزویر، زُنارِ مغان تا کی؟
 ز نام و ننگ و زرق و فن نخیزد جز نگوئساری
 مرا در وادی حیرت چرا دارید سرگردان؟
 در این ره با دلی پر خون به صد حیرت فروماندم
 همه مستند در پندار، یک هشیار بنمایید
 چنان کز اندرون هستید، در بازار بنمایید
 شما یک مرد معنی‌دار از خَمّار بنمایید ...
 میان خود چنین یک رندِ دعوی‌دار بنمایید
 شما یک عاشق صادق چنین بیدار بنمایید ...
 ز زیر خرقه گر مردید، آن زنار بنمایید
 یکی^۱ بی زرق و فن خود را قلندروار بنمایید ...
 مرا یک تن ز چندین خلق، گو، یک بار بنمایید
 در این اندیشه یک سرگشته چون عطار بنمایید

(دیوان، صص ۳۱۴ - ۳۱۳)



عطار:

^۱ - در متن: یکن.

تو آن نوری که شمع رهروانی	حقیقت روشنی هر روانی
ز نورت عقل حیران مانده اینجا	ز شرم خویش نادان مانده اینجا

(الهی نامه، ص ۴۲۰)



عطار:

نیست او آن کسی آن جا که اوست	کی رسد جانِ کسی آن جا که اوست؟
صدهزاران طور از جان برتر است	هرچه خواهم گفت، او ز آن برتر است
عقل در سودای او حیران بماند	جان ز عجز انگشت در دندان بماند
عقل را بر گنج وصلش دست نیست	جان پاک آن جایگه گر هست، نیست
چیست جان در کار او؟ سرگشته‌ای	دل جگرخواری، به خون آغشته‌ای
می‌مکن چندین قیاس، ای حق‌شناس؛	ز آن که نآید کار بی‌چون در قیاس
در جلالش عقل و جان فرتوت شد	عقل حیران گشت و جان مبهوت شد
چون بُرد از انبیا و از رُسل	هیچ کس، یک جزو، پی از کلّ کُلّ،
جمله عاجز روی بر خاک آمدند	در خطاب «ما عرفناک» آمدند

(منطق الطیر، صص ۲۳۸ - ۲۳۷)



عطار:

تا ز سرّ عشق سرگردان شدم	غرقه دریای بی‌پایان شدم
چون دلم در آتش عشق اوفتاد	مبتلای درد بی‌درمان شدم
چون سر و کار مرا سامان نماند	من ز حیرت بی‌سر و سامان شدم
عاشق صاحب‌جمالی شد دلم	کز کمالِ حُسن او حیران شدم
تا بدیدم آفتاب روی او	بر مثال ذره سرگردان شدم

(دیوان عطار، ص ۴۱۰)



عطار:

اگر از نسیم زلفت اثری به جان فرستی	به امید وصل، جان را خطِ جاودان فرستی
ز پی تو پاک‌بازان به جهان دراوفتادند	چه اگر ز زلف بویی به همه جهان فرستی
ز تعجب و ز حیرت دل و جان به سر درآید	چو تو بوی زلف مشکین به میان جان فرستی
همه خلق تا قیامت به تحیر اندر افتد	اگر از رخت فروغی به جهانیان فرستی

(دیوان عطار، ص ۶۱۸)



عطار:

هر که در بادیۀ عشق تو سرگردان شد	همچو من در طلبت بی سر و بی سامان شد
بی سر و پای از آنم که دلم گوی صفت	در خم زلف چو چوگان تو سرگردان شد
هر که از ساقی عشق تو چو من باده گرفت	بی خود و بی خرد و بی خبر و حیران شد

(دیوان عطار، ص ۲۰۳)



عطار:

آتش عشق تو در جان خوشتر است	جان ز عشقت آتش افشان خوشتر است
هر که خورد از جام عشقت قطره‌ای	تا قیامت مست و حیران خوشتر است

(دیوان عطار، ص ۴۵)



مولانا:

گفت: عاشق دوست می‌جوید به تفت	چون که معشوق آمد، آن عاشق برفت
-------------------------------	--------------------------------

عاشقِ حقّ و حق آن است کاو	چون بیاید، نبود از تو تای مو
صد چو تو فانی است پیشِ آن نظر	عاشقی بر نفی خود، خواهه! مگر؟
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب	شمس آید، سایه لا گردد شتاب

(مثنوی، د ۳/۴۶۲۳ - ۴۶۱۹)



عطار:

هر که بر روی او نظر دارد	از بسی نیکوی خبر دارد
تو نکوتر ز نیکوانِ دو کون	که دو کون از تو یک اثر دارد
هرچه اندر دو کون می‌بینم	از جمال تو یک نظر دارد
در جمالت مدام بی‌خبر است	هر که او ذره‌ای بصر دارد
دیده‌جان که در تو حیران است	هرچه جز توست، مختصر دارد

(دیوان عطار، ص ۱۴۳)



مولانا:

زیرکی چون کبر و بادانگیزِ توست	ابلهی شو! تا بماند دل درست
ابلهی نه کاو به مسخرگیِ دو توست	ابلهی کاو واله و حیرانِ هوست
ابلهان‌اند آن زنانِ دست‌بر	از کف ابله، وز رخِ یوسف ندر
عقل را قربان کن اندر عشقِ دوست	عقل‌ها باری از آن سوی است کاوست
عقل‌ها آن سو فرستاده عقول	مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود	هر سرِ مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنجِ فکرت بر دماغ	که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی	سوی باغ آبی، شود نخلت روی

(مثنوی، د ۴/۱۴۲۸ - ۱۴۲۱)



عطار:

توی برتوی بر مثال پیاز	هست این راه بی‌نهایت دور
در دوم توی هست عین مجاز	هر حقیقت که توی اول داشت
صدهزاران هزار شیب و فراز	ره چنین است و پیش هر قدمی
خَلَقِ کونین مانده در تک و تاز ...	با لبی تشنه و دلی پر خون
سر مویی به عشق سر مفرز	تا که باقی است از تو یک سر موی
نیست از پرده تو این آواز	گرچه هستی تو مرد پرده‌شناس
کس در این پرده نیست پرده‌نواز	پرده بر خود مدر که در دو جهان
حیرت و عجز را کنی انباز	گر بسی مایه داری، آخر کار
نیست هر باز باز این پرواز	نیست هر مرغ مرغ این انجیر

(دیوان عطار، ص ۳۳۶)



عطار:

همه در پرده پندار ماندند	دو عالم جمله در گفتار ماندند
ز دیری‌گاه مرد راه اویم	همی‌گویند ما در جست‌وجویم
که دریایی برد پُر درّ خوشاب	عجایب بین که آمد قطره‌ای آب
که تا دستش دهد خورشید افلاک	عجب‌تر این که آمد ذره‌ای خاک
چگونه می در آشامی دو عالم؟	چو داری حوصله از پشه‌ای کم
چنان نیست این که اندیشیده‌ای تو	جگر در خون بسی گردیده‌ای تو
منه بیرون ز حد خویشتن پای	برو سودای بیهوده میماید
چو باران بر رخ افشان اشک حسرت؛	گلیم عجز در سرکش ز حیرت
چه برخیزد ازین مشتی رگ و پوست	که درخور نیست حق جز حق‌ای دوست

(اسرارنامه، ص ۹۰)



مولانا:

پس تو حیران باش، بی لا و بلی!	تا ز رحمت پیش آید مَحْمَلِی
چون ز فهم این عجایب کودنی	گر «بلی» گویی، تَكْلُف می‌کنی
ور بگویی «نه»، زند نه گردنت	قهر بر بندد بدان نه روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس	تا در آید نَصْرِ حق از پیش و پس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا	با زبانِ حال گفتی: «إِهْدِنَا!»

(مثنوی، د ۴/ ۳۷۵۳ - ۳۷۴۹)



عطار:

خاکِ ما گل کرد در چل بامداد	بعد از آن جان را در آن آرام داد
جان چو در تن رفت و تن زو زنده شد	عقل دادش تا بدو بیننده شد
عقل را چون دید بینایی گرفت	علم دادش، تا شناسایی گرفت
چون شناسا شد، به عَجَز اقرار داد	عَرَقِ حیرت گشت و تن در کار داد

(منطق الطیر، ص ۲۳۵)



مولانا:

دشمن این خوابِ خوش شد فکرِ خَلْق	تا نخسپد فکرش، بسته است حلق
حیرتی باید که روید فکر را	خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کامل‌تر بُود او در هنر	او به معنی پس، به صورت پیشتر
«راجعون» گفت و رجوع این‌سان بُود	که گله واگردد و خانه رود
چون که واگردید گله از ورود	پس فتد آن بز که پیش‌آهنگ بود

پیش افتد آن بزِ لنگِ پسین	أَضْحَكَ الرَّجْعِي وَجُوهَ الْعَابِسِينَ
از گزافه کی شدند این قوم لنگ	فخر را دادند و بخريدند ننگ
پاشکسته می‌روند این قوم حج	از حَرَجِ راهی است پنهان تا فَرَجِ
دل ز دانش‌ها بشتند این فریق؛	ز آن‌که این دانش نداند این طریق
دانشی باید که اصلش ز آن سر است؛	ز آن‌که هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد؟	تا لَدُنْ علمِ لَدُنْی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد	که ش بیاید سینه را ز آن پاک کرد؟!
پس معجو پیشی، از این سر لنگ باش!	وقت واگشتن تو پیش‌آهنگ باش!

(مثنوی، د ۳/۱۱۲۷ - ۱۱۱۵)



مولانا:

میندیش میندیش؛ که اندیشه‌گری‌ها	چو نفطند، بسوزند ز هر بیخ، تری‌ها
خرف باش خرف باش ز مستی و ز حیرت	که تا جمله نیستان نماید شکری‌ها

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۹۳)



مولانا:

تو جان مایی، ماه سمایی	فارغ ز جمله اندیشه‌هایی
جویی ز فکر، داروی علت	فکر است اصل علت‌فزایی
فکرت برون کن، حیرت فزون کن	نی مرد فکری، مرد صفایی
فکرت در این ره شد ژاژخایی	مجنون شو ای جان، عاقل چرایی؟!

(کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، غزل ۳۱۳۴)



عطار:

زود بیند آن فلک و آن آفتاب هر که را یک ذره نور جان بود
وانکه نور جان ندارد ذره‌ای تا بود در کار خود حیران بود

(دیوان عطار، ص ۲۶۰)



استاد بابک عباسی:

«حیرت عرفانی ناظر به کیفیت و چگونگی (بلاکیف بودن و بی‌چونی) خداست نه مربوط به هستی او. حیرت در چیستی حق عین توحید است، اما حیرت در هستی او شرک محسوب می‌شود ... حیرت مذموم حاصل «تصادم شکوک» و «تعارض ادله»، اما حیرت محمود حاصل کثرت شهود و توالی تجلیات ربانی است که در نظر عرفا عین علم و هدایت است ... حیرت عرفانی نه حیرت درباره حق تعالی بلکه حیرت در اوست ... حیرت مذموم از نظر صوفیه، همان حیرت فلسفی است که با شک عقلی همراه است و برای پرسش حد و مرزی قائل نیست. حیرت فلسفی برخلاف حیرت عرفانی که موضعی و محدود است، حیرتی فراگیر و کلی است و هستی و نیستی را نیز شامل می‌شود. از سوی دیگر اگرچه فلسفه نیز با حیرت آغاز می‌گردد (افلاطون، ج ۳/ ص ۱۲۹۹) موقف فلسفه در برابر حیرت، طلب آن نه، بلکه زائل ساختن آن از طریق تبیین و علت‌شناسی است ... هم‌چنین حیرت فلسفی حاصل فزونی و گاه تعارض داده‌های عقلی است، در حالی که حیرت عرفانی حاصل کثرت واردات قلبی است».

(به عبارت محال، صص ۲۲۵ – ۲۲۴)



عطار:

خویش را چند ز اندیشه به سر گردانم؟ وز تحیر دل خود زیر و زبر گردانم؟
دل من سوخته حیرت گوناگون است تا کی از فکرت خود سوخته‌تر گردانم؟ ...
تا کی از غصه و غم، غصه و غم؟ ای عطار! سر فروپوش؛ که سرگشته و سرگردانم

(دیوان عطار، ص ۴۴۹)



عطار:

آن چنان عقل را چه خواهی کرد
عقل بفروش و جمله حیرت خر؛
که نگون سارِ یک نبید آید
که تو را سود زین خرید آید

(دیوان عطار، ص ۲۸۳)



مولانا:

گوشه بی گوشه دل شهرهی است
تو از این سو و از آن سو چون گدا
هم از آن سو جو که وقتِ درد تو
وقتِ درد و مرگ از آن سو می نَمی
وقتِ محنت گشته ای الله گو
این از آن آمد که حق را بی گمان
و آن که در عقل و گمان هستش حجاب
عقل جزوی گاه چیره، گاه نگون
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر!
تابِ «لا شرقی و لا غرب» از مَهی است
ای کُهِ معنی! چه می جویی صدا؟
می شوی در ذکرِ یارِبی دوتو
چون که دردِ رفت، چونی اعجمی؟
چون که محنت رفت، گویی: «راه کو»!
هر که بشناسد، بُودِ دایم بر آن
گاه پوشیده است و گاه بدریده جیب
عقلِ کُلی ایمن از ریبُ المَنون
رو به خواری، نه بخارا! ای پسر!

(مثنوی، د ۳/ ۱۱۴۶ - ۱۱۳۸)



عطار:

سبک روحان به منزل گاه رسیده
دلت در خون، تنت در تاب مانده
ز راه کاروان یک سو فتاده
برو بشتاب تا آخر ز جایی
گرفتی کاهلی در ره به پیشه
تو خود را در گران جانی کشیده
شده همره، تو خوش در خواب مانده
ز حیرت سر به زانو بر نهاده
به گوشت آید آواز درایی
به گفت و گوی بنشینی همیشه

(اسرارنامه، ص ۱۳۲)



مولانا:

طبع در حیرت سوی گندم شتافت	در دلش تأویل چون ترجیح یافت
دزد فرصت یافت و کالا بُرد تفت	باغبان را خار چون در پای رفت
دید بُرده دزد رخت از کارگاه	چون ز حیرت رست، بازآمد به راه
یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه	«رَبَّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا» گفت و آه

(مثنوی، د ۱/ ۱۲۵۴ - ۱۲۵۱)



عطار:

صد جهان زین سهم پر خونِ دل ست	هیبت این راه کار مشکل است
کار دوران پاره‌ای آسان‌تر است	هرکه او نزدیک‌تر حیران‌تر است

(مصیبت‌نامه، ص ۱۷۶)



مولانا:

چون خدا آمد، شود جوینده لا	همچنین جویایِ درگاهِ خدا
لیک ز اوّل آن بقا اندر فناست	گرچه آن وُصَلت بقا اندر بقاست
نیست گردد، چون کند نورش ظهور	سایه‌هایی که بُود جویایِ نور
«كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ»	عقل کی ماند، چو باشد سرده او
هستی اندر نیستی خود طُرفه‌ای است!	هالک آید پیشِ وَجْهَش هست و نیست
چون قلم اینجا رسیده شد، شکست	اندر این محضر خردها شد ز دست

(مثنوی، د ۳/ ۴۶۶۳ - ۴۶۵۸)



مولانا:

مرغِ خانه اُشتری را بیخرد	رسمِ مهمانش به خانه می‌برد
چون به خانه مرغ اُشتر پا نهاد	خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه مرغ است هوش و عقل ما	هوشِ صالح طالبِ ناقه خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش	نه گل آنجا ماند، نه جان و دلش
کرد فضلِ عشق انسان را فضول	زین فزون‌جویی ظلُّوم است و جهُول
جاهل است و اندر این مشکل شکار	می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را	گر بدانستی و دیدی شیر را؟

(مثنوی، د ۳/ ۲۶۷۴ - ۲۶۶۸)



عطار:

بعد از این وادی حیرت آیدت	کارِ دایم درد و حسرت آیدت
هر نفس این‌جا چو تیغی باشدت	هر دمی این‌جا دریغی باشدت
آه باشد، درد باشد، سوز هم	روز و شب باشد، نه شب، نه روز هم
از بُنِ هر مویِ این کس، نه به تیغ	میچکد خون، می‌نگارد: «ای دریغ!»
آتشی باشد فسرده مردِ این	یا یخی بس سوخته از دردِ این

(منطق الطیر، ص ۴۰۷)



عطار:

مردِ حیران چون رسد این‌جایگاه	در تحیر مانده و گم کرده راه،
گم شود در راهِ حیرت، محو و مات	بیخبر از بودِ خود، وز کاینات

هرچه زد توحید بر جانش رَقَم	جمله گم گردد از او، «گم» نیز هم
گر بدو گویند: «مستی، یا نه‌ای؟	نیستی گویی که هستی، یا نه‌ای؟
در میانی؟ یا برونی از میان؟	بر کناری؟ یا نهانی؟ یا عیان؟
فانی؟ یا باقی؟ یا هر دوی؟	یا نه‌ای هر دو؟ توی؟ یا تو نه‌ای،
گوید: «اصلاً می‌ندانم چیز من	و آن «ندانم» هم ندانم نیز من
عاشقم، اما ندانم بر کی‌ام	نه مسلمانم، نه کافر، پس چی‌ام؟
لیکن از عشقم ندارم آگهی	هم دلی پُر عشق دارم، هم تهی.

(منطق الطیر، صص ۴۰۸ - ۴۰۷)



عطار:

گفت: «من آگه نی‌ام پنداری	تا که خوابم بود، یا بیداری؟
من ندانم کآن به مستی دیده‌ام	یا به هُشیاری صفت بشنیده‌ام
زین عَجَب‌تر حال نَبود در جهان	حالتی نه آشکارا، نه نهان
نه توانم گفت و نه خاموش بود	نه میانِ این و آن مَدْهوش بود
نه زمانی مَحُو می‌گردد ز جان	نه از او یک ذره می‌یابم نشان
دیده‌ام صاحب‌جمالی از کمال	هیچ‌کس پی نَبَرَدش در هیچ حال
چیست پیشِ چهره او آفتاب؟	ذره‌ای، واللّهُ اَعْلَمُ بالصَّواب
چون نمی‌دانم، چه گویم بیش از این؟	گرچه او را دیده‌ام من پیش از این
من چو او را دیده، یا نادیده‌ام	در میانِ این و آن شوریده‌ام.

(منطق الطیر، صص ۴۳۱ - ۴۳۰)



عطار:

در چنین منزل که شد دل ناپدید	بل که هم شد نیز منزل ناپدید،
------------------------------	------------------------------

ریسمانِ عقل را سر گم شده است	خانه پندار را در گم شده است
هر که او آنجا رسد، سر گم کند	چار حدّ خویش را در گم کند
گر کسی اینجا ره در یافتی	سرّ کُل در یک نفس دریافتی

(منطق الطیر، ص ۴۳۳)



عطار:

نیست مردم را نصیبی جز خیال	می‌نداند هیچ کس تا چیست حال؟
هر که گوید: «چون کنم»؟ گو: «چون» مکن	تاکنون «چون» کرده‌ای، اکنون مکن!
هر که او در وادی حیرت فتاد	هر نفس در بی‌عدد حسرت فتاد
حیرت و سرگشتگی تا کی برَم؟	پی چو گم کردند، من چون پی برَم؟
می‌ندانم، کاشکی می‌دانمی	که اگر می‌دانمی، حیرانمی
مر مرا اینجا شکایت شُکر شد	کُفر ایمان گشت و ایمان کُفر شد

(منطق الطیر، ص ۴۱۲)



عطار:

شیخ گفتا: «کارِ من سخت اوفتاد	آتش در خانه و رخت اوفتاد
شد از این آتش مرا خرمن به باد	داد، کُلی، نام و ننگِ من به باد
گشته‌ام کالیو کارِ خویش من	می‌دانم حيله‌ای زین بیش من
چون درآید این چنین آتش به جان	کی گذارد نام و ننگم یک زمان؟
تا گرفتارِ چنین کار آمدم	از کینشت و کعبه بیزار آمدم
ذرّه‌ای گر حیرت آید پدید	هم‌چو من صد حسرت آید پدید.

(منطق الطیر، ص ۴۱۳)



عطار:

دریغا کآنچه جُستم، آن ندیدم	نجات تن، خلاص جان ندیدم
دلم می‌سوزد از درد و چه سازم؛	که درد خویش را درمان ندیدم
به کارافتادگیِ خویش هرگز	ندیدم هیچ سرگردان ندیدم
بگردیدم چو گردون گرد عالم	چو خود واله، چو خود حیران ندیدم
شدم چون گوی سرگردان که خود را	حریف درد در میدان ندیدم
در این حیرت ندارم صبر و غم، اینت	که گشتن خویش را قربان ندیدم
در این وادی بسی از پیش رفتم	ولی یک ذره از پیشان ندیدم
کنون از پس شدم عمری ولیکن	سر یک مویی از انسان ندیدم
چو راهی بی نهایت می‌نماید	سر و بن یافتن امکان ندیدم
چو شمعِ خویش را در آتش و دود	اگر دیدم به جز گریان ندیدم
گزیرم نیست از خوناب دیده	که من هرگز چنین طوفان ندیدم

(دیوان عطار، ص ۴۱۸)



عطار:

درد دل را دوا نمی‌دانم	گم شدم، سر ز پا نمی‌دانم
از می نیستی چنان مستم	که صواب از خطا نمی‌دانم
چند از من کنی سؤال؛ که من	درد را از دوا نمی‌دانم
حل این مشکلم که افتاده است	در خلا و ملا نمی‌دانم
به چه داد و ستد کنم با خلق؛	که قبول از عطا نمی‌دانم
هرچه از ماه تا به ماهی هست	هیچ از خود جدا نمی‌دانم
وآنچه در اصل و فرع جمله تویی	یا منم جمله، یا نمی‌دانم
گر یک است این همه یکی بگذار	که عدد را قفا نمی‌دانم
ور یکی نی و صد هزار است این	صد و یک من چرا نمی‌دانم؟

حیرتم کشت و من در این حیرت

ره به کار خدا نمی‌دانم

(دیوان عطار، ص ۴۵۲)



عطار:

کجا بودم؟ کجا رفتم؟ کجام؟ من نمی‌دانم
ندارم من در این حیرت به شرح حال خود حاجت
چو من گم گشته‌ام از خود چه جویم باز جان و تن؛
چگونه دم توانم زد در این دریای بی پایان؛
در آن خرمن که جان من در آنجا خوسه می‌چیند
از آنم سوخته خرمن که من عمری در این صحرا
چو از هر دو جهان خود را نخواهم مسکنی هرگز
چو آن گلشن که می‌جویم نخواهد یافت هرگز کس

به تاریکی درافتادم، ره روشن نمی‌دانم
که او داند که من چونم؟ اگرچه من نمی‌دانم
که گنج جان نمی‌بینم، طلسم تن نمی‌دانم
که درد عاشقان آنجا به جز شیون نمی‌دانم ...
همه عالم و مافیها به نیم ارزن نمی‌دانم
اگرچه خوسه می‌چینم، ره خرمن نمی‌دانم
سزای درد این مسکین یکی مسکن نمی‌دانم
ره عطار را زین غم به جز گلخن نمی‌دانم
(دیوان عطار، ص ۴۵۴)



مولانا:

مرا گویی که رایی؟ من چه دانم؟
مرا گویی: «بدین زاری که هستی
منم در موج دریاهاى عشقت
مرا گویی: «به قُربان‌گاهِ جان‌ها
مرا گویی: «اگر کُشته‌ى خدایی
مرا گویی: «چه می‌جویی دگر تو
مرا گویی: «تو را با این قفص چیست
مرا راهِ صوابی بود، گم شد

چنین مجنون چرایی؟ من چه دانم؟
به عشقم چون برآیی؟ من چه دانم؟
مرا گویی: «کجایی؟ من چه دانم؟
نمی‌ترسی که آیی؟ من چه دانم؟
چه داری از خدایی؟ من چه دانم؟
ورای روشنایی؟ من چه دانم؟
اگر مرغِ هوایی؟ من چه دانم؟
ار آن تُرکِ خطایی، من چه دانم؟

بلا را از خوشی نشناسم؛ ایرا به غایت خوش‌بلایی، من چه دانم؟
(کلیات شمس، چاپ فروزانفر، غزل ۱۵۱۷)



عطار:

چه مقصود ارچه بسیاری دویدیم؛	که از مقصود خود بویی ندیدیم
بسی زاری و دل‌تنگی نمودیم	بسی خواری و بی‌برگی کشیدیم
بسی در گفتگوی دوست بودیم	بسی در جستجویش ره بریدیم
گاهی سجاده و محراب جُستیم	گاهی رندی و قلاشی گزیدیم
به هر ره کآن کسی گیرد، گرفتیم	به هر پَر کآن کسی پرد، پریدیم ...
به دست ما به جز باد هوا نیست	که چون بادی به عالم بر وزیدیم
در این حیرت همی‌بودیم عمری	در این محنت به خون برمی‌تپیدیم
کنون رفتیم و عمر ما به سر شد	کنون این ره به پایان آوریدیم
دریغا کز سگ کویش نشانی	ندیدیم ارچه بسیاری دویدیم
بسی بر بوی او بودیم و بویی	به ما نرسید و ما از غم رسیدیم
چو مقصودی نبود از هرچه گفتیم	میان خاک تاریک آرمیدیم

(دیوان عطار، ص ۴۹۷)